

به نام خدا

# فریب

فرشته میرمرادی



[www.porsemanpress.com](http://www.porsemanpress.com)

[Email:info@Porsemanpress.com](mailto:Email:info@Porsemanpress.com)

فریب

فرشته میرمرادی

فریب

فریب

فریب

فریب

فریب



انتشارات پورسمن

Porseman Publication



منو برانداز می کرد، نگاهش به نظرم جلف و سبک اومد، سلامی زیر لب دادم و خیلی سریع به اتاقم رفتم و تا آخر مهمونی از اتاقم بیرون نیومدم. بعد از رفتن مهمونا بهار و نگار که چهارده و دوازده ساله بودن از دیدن اون همه کادوهای گرون قیمت به وجد اومده بودن، مادرم که زنی سختگیر و جدی بود با تشر به من - گفت: همون جا یه گوشه ژل نزن بیا کمک کن اینارو جمع کنیم. همون موقع چشمم به نگار افتاد که پیرهن قرمز و زیبایی رو مقابل آینه قدی جلوی خودش گرفت و خودشو با شیطنت برانداز می کرد.

- وای خدا، با این لباس شدم مثل یه پرنسس.

مادرم با اشتیاق به طرفم اومد و دستبند زیبایی رو نشونم داد که در عین ظرافت، زیبایی خیره کننده ای داشت و با شوقی که قادر نبود پشت نقاب چهره ی خونسرد و جدی که داشت پنهون کنه گفت:

- بین چقدر قشنگه، حتماً پول زیادی بابت این دستبند دادن، مطمئنم این لباسا رو هم فرامرز از فرانسه خریده.

مادرم مدام از خانواده فرامرز تعریف می کرد و من بی اعتنا وسایل رو از سالن جمع کردم و به اتاقم رفتم و به فکر فرورفتم حق با مادرم بود انصافاً فرامرز پسر خوب و ایده آلی بود. خانواده ش هم حرفی نداشتن و جای هیچ عذر و بهونه ای نبود. ولی من بر خلاف مادرم اصلاً از فرامرز خوشم نمی اومد و هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.

هجده سالم بود، درست آغاز هیجانانگیز زندگیم، درحالیکه هنوز دست از بازیگوشی و شیطنت برنداشته بودم. از لحاظ ظاهری بزرگتر از هم سن و سالام به نظر می رسیدم همین هم باعث شده بود از همون سن بلوغ خواستگار زیادی داشته باشم، یک هفته بعد از اون اتفاق شب سال نو بود و مثل هر سال خانواده ما و عمواینا از صبح زود خونه مادر جون جمع شده بودیم تا شروع سال جدید رو کنار هم جشن بگیریم.

آخرین روزهای سرد زمستونی بود، برف سنگینی همه ی شهر و سفیدپوش کرده بود برف رقص کنان روی زمین می نشست و منو به یاد هیاهوی کودکی می انداخت برای اینکه کمتر سرما رو احساس کنم نیمی از صورتمو با شالگردنم پوشوندم، حس عجیب و متفاوتی داشتم که باعث شده بود، اون ساعت از شب بیدار بمونم. بعد از کمی فکر کردن، بالاخره متوجه شدم حال غریب من نوعی تشویش و نگرانی از آیندست که چندان هم بی ربط به اومدن دایی به اتفاق برادرزنش به خونمون نبود، بعد از ظهر همون روز وقتی از مدرسه به خونه برگشتم فضای خونه مطبوع بود. در راهرو چند سبد گل به چشم می خورد و روی میز آشپزخونه ظروف قاب نقره ای زیبایی بود که با توجه به حساسیت مادرم نسبت به آن ظروف که یادگار مادرش بود و سال تا سال از داخل بوفه بیرون نمی اومد حدس زدم که باید مهمونای عزیز و مهمی داشته باشیم که مادرم همچین سخاوتی به خرج داده و داخل ظروف رو پر از باقلوا و شیرینی تر کرده بود. نگاهی به دور تا دور سالن انداختم دایی و زن دایی به اتفاق مادر و برادر دُرَدانه اش فرامرز روی مبل نشسته بودن، مادر زندایی با دیدنم از روی مبل بلند شد و درحالیکه چشمش از شدت اشتیاق برق میزد به طرفم اومد و قبل از اینکه فرصت کنم سلام بدم دستشو دور گردنم انداخت و پیشونی مو بوسید و مشتاقانه گفت:

- سلام عروس قشنگم.

از اینکه عروسش خطابم کرد اصلاً خوشم نیومد و پی به مقصودشون بُردم، نگاهی به فرامرز انداختم لبخندی فاتحانه رو لبش نشسته بود و مشتاقانه سرتا پای